

در جلوخودم اتومبیل بزرگ روبازی را دیدم که سرعت تمام میرفت و سرنشینان آن دونفر بودند که از دوربنظر من خارجی آمدند .

راه بین پاریس و ورسای هنوز اسفالت نشده بود ، اما باران ملایمی که درعرض روز باریده بود گرد و خاك را بكلی فرو نشانده بود ، بطوری که من خیلی آسان توانستم خودرا به پشت آن اتومبیل برسانم و ازین فرصت ایده‌آلی برای مسابقه دادن با اتومبیل جلوئی که راننده آن روی رل خم شده بود استفاده کنم ، بشرط آنکه راننده آن اتومبیل نیز مثل من عقل درستی نداشته باشد ، یعنی مثل غالب راننده‌ها جنون مسابقه داشته باشد .

وقتیکه خیلی نزدیک رسیدم پارا روی گاز فشار دادم و با سماجت تمام بیوقزدن پرداختم . راننده ماشین همانطور که انتظار داشتم آدم عاقلی نبود ، زیرا بشنیدن بوقهای پیپی من ، اتومبیل خودش را با يك حرکت تند بوسط جاده آورد و بدین ترتیب ازراه دادن بمن خودداری کرد ، و آنوقت يك مسابقه دیوانه‌وار و احمقانه بین من و او شروع شد .

من از همان اول متوجه شدم که درین مسابقه شانس بردن من بسیار کم است ، زیرا مجبور بودم دائما حداعلای سرعت اتومبیل خودم را که شصت کیلومتر در ساعت بود حفظ کنم تا بتوانم همچنان در پشت سر او بمانم و عقب نیفتم .

دو اتومبیل ما با همین صورت وارد ورسای شد

واز برابر دیدگان وحشت‌زده پاسبانان که هیچ وسیله‌ای برای جلوگیری از حرکت ما نداشتند گذشت. من و حریف ناشناس که مثل باد می‌رفتیم، ورسای را نیز در پشت سر گذاشتیم و راه خود را بطرف رامبویه ادامه دادیم.

چندین بار حریف من، بر اثر پیچ و خم‌های ناگهانی خود یا با توجه بمانعی که در سر راه ما بود، خیال کرد که از دست من خلاص شده است. اما، هر بار من از موانع مختلف می‌گذشتم و با قبول خطر انفجار ناگهانی اتومبیل، خودم را بوق‌زنان به پشت سر رقیب ناشناس میرساندم، و هر دفعه با سماجت خود او را بیشتر خشمگین و ناراحت می‌کردم، تا آن وقت که ناگهان، با یک حرکت حساب نکرده رل، اتومبیل حریف من تکان شدیدی خورد و دیواره راست آن بیک ردیف درخت سائیده شد و گذشت، و سپس بایک حرکت حساب نکرده دیگر، اتومبیل بسمت چپ برگشت و بیک ردیف درخت دیگر خورد و آنگاه باتکانی ناگهانی در گودالی که مقابل درخت بود پرتاب شد و ایستاد.

لحظه خطرناکی بود، زیرا خیلی مشکل بود که من بتوانم از تصادف دو اتومبیل جلوگیری کنم. با این وصف توانستم بموقع ترمز کنم، و برای نجات دو مسافری که در میان شاخ و برگ‌های درون گودال دست و پا میزدند بکار پردازم.

دستم را بطرف آنها دراز کردم، اما درست در همین لحظه، یکی از آن دو، بی‌آنکه بکمک من

احتیاجی داشته باشد ، بایک تکان شدیدی از درون گودال بیرون جست و روی شاخه‌های شکسته ایستاد . آن وقت بود که دختری جوان و بسیار زیبا را که هنوز تقریباً بچه‌ای بیش نبود ، در برابر خود دیدم ، و این برخورد ناگهانی مرا خیره کرد . در همین موقع ، او نیز بسراپای من نگاهی افکند و من دراین نگاه چشمان درشت و آسمانی رنگ او ، هیجان و گرمی خاصی نهفته دیدم . بامن چند جمله گفت ، که من ، درآن حال شوق و جذبه‌ای که بدیدار او داشتم ، متوجه مفهوم آنها نشدم ، و دخترک مجبور شد یکبار دیگر آنچه را که گفته بود شمرده و با صدائی بلندتر تکرار کند :

– اسمم «ویلت‌المپین»<sup>۱</sup> و اهل نیویورک هستم . خیال نکنید اتومبیل شما می‌توانست از مال من جلو بزند . فقط این پنچری لعنتی و بیموقع کار مرا خراب کرد .

من چند کلمه پرت و پلا در جواب گفتم که معنی آن را نه خودم فهمیدم و نه او فهمید . اصراری هم در فهمیدن آن نشان نداد . فقط بطور مختصر و مفید گفت :

– می‌خواهم به « بوک » بروم و مجبورم با اتومبیل شما بیایم . شوفور من همین‌جا خواهد ماند تا پنچری اتومبیل را بگیرد و بعد خودش بسراغ من بیاید .

چند حرکت لازم برای براه انداختن اتومبیل ،

---

۱ – Violette یعنی بنفشه .

که من آنها را بطور غیرارادی انجام دادم ، تعادل فکری مرا بمن بازگرداند . در راه دخترک بمن گفت که میخواسته است به فرودگاه « بوك » رود و در آنجا ، طبق قرار قبلی با یکی از خلبانان ، محرمانه سواریکی از دستگاهها که هنوز آنها را آئروپلان یا هواپیما نمی‌نامیدند ، و سوار شدن مسافر خصوصی در آنها ممنوع بود بشود و چرخ‌های دور فرودگاه بزند . وقتی که به فرودگاه رسیدیم هواپیمای کوچک را که در اصطلاح خلبانان « قفس جوجه » خوانده میشد در برابر آشیانه خودش در حال انتظار دیدم . خلبان و کمک خلبان و مکانیسین آن با لباس‌های مخصوص پرواز در کنارش ایستاده بودند . خلبان که از دیدن من متعجب شده بود ، به « وایلت » سلام گفت و با ادبی که بوی ظرافت عاشقانه میداد دست او را بوسید و ویرا دعوت بسوار شدن کرد . سپس ، خواه ناخواه بمن نیز اشاره کرد و افزود : « اگر آقا هم بخواهند سوار شوند ، اشکالی ندارد . » من بجای جواب ، خم شدم و از دریچه کوچک هواپیما بالا رفتم ، و روی نیمکت کوچک دوفنری پشت سر خلبان ، کنار « وایلت » نشستم . سقف هواپیما باز بود و طبعاً ما چهار نفر در هوای آزاد تنفس میکردیم .

اگر بگویم که من این « غسل تعمید » خودم را در آسمان با علاقه زیاد استقبال کردم و از احساس اینکه زیرپای من خالی است خیلی خوشم آمد ، یقیناً دروغ گفته‌ام . ناراحتی من وقتی زیادتر شد که هواپیما ، در پرواز خود مثل دیوانه‌ها بیابین و بالا رفتن و تکان

خوردن پرداخت .

در مقابل این ناراحتی ، لذت خاصی نیز برای من ذخیره شده بود و آن هیجان و اضطراب دلپذیر همسایه زیبای من بود که گاه بگاه بطور غیر ارادی خودش را بمن میچسبانید و حتی گاهی نیز ، که هواپیما با تکان تندی بسمت پائین میآمد ، بازوی مرا می گرفت و فشار میداد . نشستن هواپیما برای ما باتکانی شدیدتر از سابق همراه بود ، بهمین دلیل نیز « وایلت » را با حرارتی بیشتر در آغوش من افکند ، بطوریکه من نفس سوزان و گونه نرم و لطیف او را از نزدیک احساس کردم ... اما وقتیکه پیاده شدیم ، رفتار عاشقانه خلبان و دلبریهای که « وایلت » بعنوان حقشناسی از او میکرد ، اوقات مرا تلخ کرد . برای اینکه این صحنه معاشقه و دلبری را پایان داده باشم ، بهانه اینکه باید در وعده گاهی حضور بهمرسانم ، دخترک را علیرغم میل خودش سوار اتومبیل کردم و براه افتادم .

در بازگشت بسوی پاریس ، مثل این بود که من و « وایلت » مدتهای مدید است همدیگر را می شناسیم . بدینجهت واداشتن « وایلت » بنقل ماجرای زندگی خودش برای من زیاد مشکل نبود . وایلت نقل کرد که هیچده سال دارد و مثل همه دخترهای امریکائی شنا و اسب سواری و اسکی و رقص و معاشقه و خوردن کوکتیل و بازی پوکر و ماشین نویسی و اتومبیل رانی ( آنهم چطور ! ) و رفتن از يك كآباره را بيك كآباره ديگر خوب بلد است . بعد هم گفت که با مادرش بسفر اروپا

آمده و از مادرش شکایت کرد که غالباً بکارهای او ایراد میگیرد .

نزدیک پاریس ، وایلت خنده کنان بمن گفت :  
 « میدانید من چه حقه‌ای میزنم که خلاف حرف مادرم رفتار نکرده باشم ؟ هیچوقت کاری را که میخواهم بکنم قبلاً باو نمیگویم . اما بعد که آنرا کردم جریان را برای او تعریف میکنم و او هم مدتی غرغر میکند و بعد راضی میشود » .

من خودم توانستم شاهد یکی از همین حقه‌ها بشوم . وقتی که من و او وارد هتل « ماژستیک » شدیم ، « وایلت » با حرارت تمام بسمت خانمی که در انتظار او بود رفت و بی آنکه مرا معرفی کرده باشد گفت :  
 « من و هری روز خوبی گذرانیدیم . اول مدتی با اتومبیل مسابقه دادیم ، بعد بفرودگاه رفتیم ، بعد سوار آئروپلان شدیم » .

خواستم بمادرش بفهمانم که من در این میانه تقصیری نداشته‌ام . اما « وایلت » مهلت نداد و مادرش را کشان کشان همراه خود بسمت اطاقشان برد .

تنها خاطره‌ای که برای من ، مانند نگاههای غضب‌آلودی بود که مادر او پیش از رفتن بمن افکند .

لازم نیست درباره ملاقاتها و دیدارهای بعدی خودمان که منجر بااعلام نامزدی ما شد شرح و بسط بدهم . کافی است که بدانید این حماقت « يك دل ، نه صد دل عاشق شدن » که برای اولین بار در زندگی من اتفاق میافتاد چنان آتشی در روح من افروخته

بود که با آب هیچ نصیحت ، هیچ راهنمایی ، هیچ استدلال و منطقی فرو نمی‌نشست .

مادر « وایلت » وقتیکه این خبر را شنید قسم خورد که ولو مرا بدست خود بکشد ، مانع ازدواج من و دخترش خواهد شد . پدر او ، بشنیدن این خبر از امریکا تلگراف کرد که اگر وایلت و مادرش فوراً بامریکا برنگردند ، دیگر برای آنها یکدینار پول نخواهد فرستاد . این تهدید موقتاً کار خودش را کرد ، زیرا وایلت و مادرش رهسپار امریکا شدند تا در آنجا چند ماه فرصت فکر کردن داشته باشند .

در این مدت من که اجباراً بدین جدائی موقتی رضا داده بودم هر روز کاغذهای آتشین‌تر و پرسوز و گدازتر به وایلت مینوشتم و در جواب هرچندتای آنها يك کاغذ کوتاه دریافت میکردم که لحن آن تا حد زیادی تصنعی بود ، ولی نمیخواستم و نمیتوانستم فکر کنم که شاید این کاغذها بهترین دلیل آن باشد که ازدواج ما صلاح نیست ، زیرا دختر جوان در همه این کاغذها همچنان عشق و علاقه خود را بمن تأیید میکرد . بالاخره تاریخ قطعی ازدواج ما تعیین شد و من عازم نیویورک شدم . در بندر نیویورک وایلت را دیدم و آغوش پرورش گشودم . « وایلت » از همیشه زیباتر و جذابتر و از همیشه پرجنجال‌تر و سبک‌مغزتر بود .

اما این جنبه‌های ضعف او مرا بازهم بیشتر فریفته وی کرد ، البته اگر امکان داشت که بیش از آن حد که بدو علاقه داشتم ، داشته باشم . با این همه نباید

فکر کنید که آن لجام گسیختگی و آزادی بیحد و  
حصری که عادی او و دیگر دختران امریکایی بود، مورد  
قبول و موافقت من بود .

چندین بار کوشیدم در لفافه یا آشکارا از این  
طرز رفتار « وایلت » انتقاد کنم . اما همه این مساعی  
بی فایده بود . ناچار ، چاره‌ای نداشتم جز آنکه وجود  
دوستان و نزدیکان دوران پیش از زناشوئی او را در اطراف  
وی تحمل کنم .

بالاخره من و وایلت ازدواج کردیم و پس از  
آنکه خطبه پرآب و تاب و خوش بینانه کشیش را شنیدیم  
و رگبار حملات عکاسان را در پشت سر گذاشتیم و  
آخرین نصایح مادر زن عزیز مرا گوش کردیم ، دست  
زنم را گرفتم و بکشتی زیبائی که می‌بایست من و او را  
باروپا ببرد سوار شدیم .

پرده اول درام تمام شده بود ، زیرا حالا دیگر  
وایلت زن من بود . از آن پس پرده‌های بعد درام ،  
بسرعت یکی پس از دیگری بازی شد . یک هفته بعد از  
عزیمت از نیویورک ، در بندر « ساوتمپتن » پیاده  
شدیم . من مثل همه شوهرهای عاشق که مایلید ماه‌عسل  
خود را در جائی آرام و شاعرانه بگذرانند ب فکر جای  
خلوتی افتادم و بسراغ « کرنوآی » که سالهای کودکی را  
در آنجا گذرانیده بودم رفتم .

برای من این ناحیه و قصر قدیمی آن که  
برای سکونت موقتی ما آماده‌باش کرده بودند ، یک  
استراحتگاه ایده‌آلی بود ، ولی « وایلت » درست



برخلاف من ، از اول این نقطه را « ناراحت » تشخیص داد . کلمه ناراحت را از طرف او چنین معنی کنید که در این منطقه رفت و آمد و اتومبیل و خیاط و دانسینگ و بار و قمارخانه نبود .

اوائل کار من تسلیم نظر او شدم ، بعکس سعی کردم آرام آرام و با صبر و حوصله فراوان پله پله او را تا آن حد که آرزو داشتم و در عالم رؤیا و امید خودم برای بالا بردن و پرستیدن او قائل شده بودم ، بالا ببرم . خوب احساس میکردم که اگر طی این ماه غسل ، در این قمار بزرگ زندگی خودم برنده نشوم و نتوانم روح او را نیز مثل بدنش در اختیار خود آورم ، در آینده هرگز در این راه توفیقی نخواهم یافت .

اما عکس العمل او در مقابل کوشش من روز بروز نامطلوبتر و یأس آمیزتر شد . روزها از پس روزها میگذشت و « وایلت » بصورت آن زنی که من آرزو داشتم در نمی آمد . مثل گلی بود که بدست من پرپر شود اما نشکفت .

بکرات سعی کردم آنچه را که برایش قابل فهم بود ، بدو بفهمانم . بگویم که تا چه حد دوستش دارم و چطور دلم میخواهد او نیز در این اعجاز عشق و امید بامن درآمیزد و یکی شود . اما او هیچوقت مفهوم حرفهای مرا درک نکرد . حتی اندک اندک نشاط طبیعی و شیطنت و زرنگی عادی او نیز رخت بر بست . هر روز که میگذشت ، او در نظر من بیشتر بصورت پرنده ای در می آمد که از بهشت آمده و در قفسی افتاده باشد

و با حسرت بمرغان آزاد بیندیشد .

ناچار او را بلندن بردم . « وایلت » از اجتماعات پرشکوه ولی پراز تشریفات و مقررات جامعه‌ای که سراپا زندانی آداب و سنن بیشمار است و باید در هر قدم این تشریفات را با کمال دقت مراعات کند ، راضی نشد... چاره‌ای جز آن نبود که او را پیاریس ببرم . در پیاریس مدتی عنان او را بدست خودش دادم ، و نتیجه اینکار فوراً بروز کرد . وایلت در عرض چندروز دوباره نشاط و بیخیالی و شیطنت فطری خود را باز گرفت و دوباره قهقهه خنده‌های او طنین‌انداز شد .

اما همراه این نشاط ، لجام گسیختگی و خل بازی او نیز بازگشت . در مهمانخانه ، در تئاتر ، در میدان‌های اسبدوانی ، در هر جای دیگر ، خواه من همراه او بودم و خواه نبودم ، دوباره پسران و مردان امریکائی پیرامونش را گرفتند و وقت و بیوقت ببهانه اینکه هموطن او هستند ، به‌خانه من آمدند و بی‌تکلف مشروبات مرا خوردند و آواز خواندند و عربده کشیدند ، و هر وقت هم که من در خانه خودم بودم بسادگی دعوت‌م کردند که در جمع آنها شرکت کنم و بزخم و بکوبم . چند زن انگشت شماری که در این جمع شرکت داشتند ، غالباً زنهای خوشگل باستن یا بالتیمور بودند که یا از شوهرانشان طلاق گرفته بودند یا در شرف طلاق گرفتن بودند و من باطناً بسیار از رفتار زننده ایشان و سرمشقی که با این طلاق گرفتن‌ها بدیگران میدادند ناراضی بودم .

همیشه ، نزدیک صبح که ازین اجتماعات احمقانه برمیگشتیم وبالاخره باهم تنها میماندیم ، در آن لحظات که زن وشوهر بحداعالای نزدیکی میرسند ، تمام سعی خود را بکار میبردم تا بلکه از خلال جسم او ، بروحش راه یابم و راهی برای نفوذ بخانه قلبش پیدا کنم . اما همیشه این لحظات سپری میشد و هیچ اثری از آن کوشش‌های من در اوباقی نمیگذاشت ، در صورتی که مرا هرباره بیشتر شیفته و دیوانه چشمهای سبز و گیسوان حنائی رنگ و اندام ظریف و موزون او میکرد و هربار نیز خودداری او از قبول گفته‌ها و راهنماییهای من ، تلخی زیادتری در روح من باقی میگذاشت .

با این وصف ، هنوز من بظاهر همچنان آرام مانده بودم فقط در اندرون من ، در روح من بود که این رنج نهان ، روزبروز کار خود را میکرد و مثل خوره بیشتر میرفت . بالاخره سه چهار ماه بااین لجام گسیختگی سپری شد و آخر من تصمیم بدان گرفتم که بدین وضع نامطلوب پایان دهم .

نامه یکی از دوستان من در اتریش که مرا بدانجا دعوت کرده بود بهانه مناسبی بدست من داد که « وایلت» را از پاریس، یا بهتر بگوییم از «مونمارتر» جدا کنم .

چند روز بعد ، من واو بسمت اروپای مرکزی: وین ، بوداپست ، ورشو ، پراگ براه افتادیم . اما در هر يك ازین منزلها ، اختلافات ما بجای آنکه رو به تقلیل برود زیادتر شد ، زیرا در هر يك ازین پایتختها که

اقامت می‌کردیم ، خود بخود جمعی از چاپلوسان و خوش‌آمدگویان و «عشاق حرفه‌ای» که در این کشورها بسیار زیادند ، دورما جمع میشدند .

زن من ، در مقابل این حمله‌های تازه ، روز بروز بر دلبری و ظرافت خود میافزود ، زیرا این‌بار « حریف‌هائی » قوی‌تر از هموطنان خود برای زور آزمائی پیدا کرده بود .

چندبار جداً بدو توصیه کردم که از بازی با آتش خودداری کند ، و چون این تذکر من بجائی نرسید ، يك شب برای اولین بار ، او را مورد ناسزا قرار دادم . آن شب ، من واو تازه وارد بوداپست شده بودیم و من حق طبیعی و مشروع خودم میدانستم که این شب اول را قبل از خواب با او در ایوان زیبای ریتس ، که نور چراغهای آن بشکلی شاعرانه همراه با امواج موسیقی کولیها دردل دانوب می‌لرزد ، تنها باشم .

هنوز آنقدر احمق بودم که خیال می‌کردم این محیط رمانتیک و خیال‌انگیز برای آنکه تارهای قلب « وایلت » را آنچنانکه شایسته است بلرزاند ، کافی است .

اما هنوز قهوه بعداز شام خودرا تمام نکرده بودیم که يك جوان مجارستانی که یک‌هفته پیش در هتل بریستول « وین » در اتریش با او آشنا شده بودیم بنزد ما آمد و خودش را معرفی کرد . من ابرو درهم کشیدم ، اما وایلت معصومانه بمن لبخند زد ، و بی آنکه منتظر اجازه‌ای از طرف من باشد ازجا برخاست و با او به

والسی پر حرارت و طولانی پرداخت که گوئی تمام نشدنی بود .

وقتی که برگشت ، بسادگی بمن گفت : « آنقدر خوب میرقصید که حظ کردم » . از این حرکت و حرف او بقدری اوقاتم تلخ شد که بدون نزاکت و صریحاً از او خواستم که از قبول دعوت تازه‌ای برای رقص خودداری کند . اما اولین باری که آن جوان مجارستانی برای دعوت او آمد ، وی بی‌معطلی از جا بلند شد . این بار او را بزور همراه خود از تالار رقص بیرون بردم و باطاق خودمان رفتیم . آنوقت تمام خشم و نارضایتی ممتدی که در روح من متراکم شده بود ، تمام آن عقده‌های چند ماهه ، آن تأسف باطنی من از اینکه این روزها و هفته‌هایی که ممکن بود برای ما با منتهای خوشی بگذرد ، بر اثر ناسازگاری او ، عدم تفاهم او ، سردی و یکدندگی او ، بی‌نتیجه سپری شده و چیزی جز ناراحتی برای ما نگذاشته بود ، همه اینها یکدفعه بروز کرد و عکس‌العمل آن ملامت‌های سخت و دشنام آمیزی بود که بدو کردم .

گفتم که رفقای تفریح او آدمهای بیسروپا و بیشعوری بیش نیستند . گفتم که او از معاشرت با آدمهای فهمیده و حسابی فراری است ، برای آنکه با احمق‌ها و اراذل بجوشد . مخصوصاً گفتم که آن مجارستانی سبک‌مغزی که « آنقدر خوب میرقصید که آدم حظ میکند » یک ژینگولو ، یک چاقوکش ، یک طفیلی بیسروپا که از پول پیرزن‌ها زندگی میکند بیشتر نیست .

کم کم بقدری اوقاتم تلخ شد که اختیار خود را از دست دادم . مچ دستش را گرفتم و چند بار او را بطوری تکان دادم که سرپایش لرزید و رنگش از وحشت سفید شد . اما درست در همین موقع بود که خشم من یکباره فرو افتاد و جای خود را بعشق دیوانه‌وار و شدیدی که بدو داشتم سپرد ، و من بقیه شب را تا صبح ، پیش روی او بزانو افتادم و التماس کردم که مرا از رنجی که خود او بمن داده بود ، ببخشد .

این جدال بین من و او ، حفره‌ایرا که میان ما بود عمیق‌تر کرد . از یکطرف « وایلت » نتوانست از توجه و علاقه روزافزون بآن جوان مجارستانی و امثال او خودداری کند ، از طرفی حس حسادت من روز بروز زیادتر و تسلط من بر اعصاب خودم پیوسته کمتر میشود .

دیگر نمیتوانستم بدون ابراز عکس‌العملی ، هوسهای مختلف و بیچگانه‌ او را گردن نهم . آن حال مظلومیتی که او پس از هر ابراز خشونت من نشان میداد ، اندک اندک تأثیر خودش را در من از دست داد ، و در عوض یکنوع سوءظن و ناراحتی تازه‌ای مرا گرفت . چون اقامت ما در بوداپست بطول انجامیده بود ، من و « وایلت » قرار گذاشته بودیم که پیش از ظهرها را هر کدام مشغول کارهای خودمان باشیم و فقط عصرها و شبها را باهم بسر ببریم . یکروز صبح ، در یکی از باغهای ملی ، در آنطرف استخر بزرگی ، چشمم بیک زن و مرد جوان افتاد که در کنار هم راه میرفتند ، و با آنکه

فاصله زیاد بود بنظرم رسید که هر دو آشنا هستند : یکی از آنها مسلماً زن من بود و آن دیگری نیز ... همان جوان مجارستانی بود که وجود او کابوس دوره اقامت من در بوداپست محسوب میشد. متأسفانه در میان جمعیت نتوانستم جلوتر بروم تا بصحت احتمال خودم یقین کنم ، اما در موقع نهار « وایلت » جواب سئوالات مرا طوری مبهم و دو پهلو داد که من بلافاصله بدرستی نظر خودم پی بردم .

دیگر این گردشهای دونفری صبح ، بعد از آن تانگوهای احساساتی و شاعرانه نیمشب ، برای من تحمل پذیر نبود . به « وایلت » گفتم که همین امشب بطرف پراگ حرکت خواهیم کرد .

همانطور که متوجه شده‌اید ، همیشه این خشونت‌ها و صراحت لهجه‌ها ، در نزد من باضعف و تسلیم و رضا همراه بود . وانگهی این امر منحصر بمن نیست . ما مردها همه اینطور هستیم . سعی میکنیم در آن ساعت هیجان و اشتیاق صمیمانه ، روح خود ، احساسات خود ، هرچیز عالی و با ارزشی را که در وجود خویش داریم در پای آنکس که مورد ستایش و علاقه ماست نثار کنیم و او را نیز همراه خود بالا ببریم . اما اتفاقاً درست در همین مواقع است که طرف ما ، از همیشه سطحی‌تر و سبکمغزتر و خودخواه‌تر میشود . از همیشه کمتر بزرگی این خلوص و صمیمیت ما پی میبرد ، از همه وقت بیشتر این ضعف ما را بحساب قوت خود میگذارد و بیشتر حساب آنرا میکند که ازین ضعف

ما برای پیش بردن مقاصد بی‌معنی خود ، برای سوار شدن بر ما استفاده کند . من هر روز گران‌ترین هدیه‌ها ، زیباترین گلها ، نفیس‌ترین پارچه‌ها ، بهترین پوستها ، عالی‌ترین عطرها و کمیاب‌ترین مرواریدها را برای او تهیه می‌کردم . شاید هنوز امید داشته‌ام که با این هدیه‌ها ، باخرج این پولهای گزاف که بیهای يك لبخند ساده او داده می‌شد ، در دلش جائی برای خود نگاه دارم ، و حالا که محبت‌ها و ابراز علاقه‌های معنوی در او تأثیر نداشت ، لااقل از راه مادی محبت او را بخود جلب کنم .

چهل و هشت ساعتی که بین عزیمت ما از بوداپست و ورود ما به وین فاصله بود و تمام آن در روی رود دانوب گذشت از نظر من دلپذیرترین قسمت این سفر بود ، زیرا وایلت هیچوقت این اندازه بامن نزدیک نشده و این قدر راضی و خوشحال بنظر نرسیده بود .

وایلت از همان اول ، از کشتی کوچک سفری ما خوشش آمده بود ، و چون میدانست که در مدت این سفر جزمین و او هیچکس در کشتی کوچک نخواهد بود ، حاضر شده بود ساعاتی چند با یکرنگی و صفا با من بسر برد . این یکرنگی چند ساعت بیشتر طول نکشید ، اما چندین هفته مرا از باده شوق و لذت سرمست کرد .

اولین فکری که بذهنم رسید ، این بود که حالا که او از سفر در روی آب راضی است ، برایش يك کشتی کوچک شخصی بخرم ، و این فکر من بقدری



موردپسند «وایلت» شد که در همه مدت مذاکره و خرید کشتی، بامن منتهای محبت و علاقه را نشان داد. ما این سفر تفریحی خود را از خلیج گاسکنی و طول سواحل اسپانیا شروع کردیم. کشتی سفید کوچک و مجلل ما، بیست اطاق داشت و عده کارکنان آن به پانزده نفر میرسید. مسافری کشتی در طول این سفر، فقط من و وایلت بودیم.

من اسم کشتی را عوض کردم و نام آنرا «قو» گذاشتم، زیرا این پرنده زیبا با لطافت و موزونی و سپیدی اندام خود، خصائص زن مرا مجسم میکرد. دو روز اول سفر ما برای من، مثل سفری دریائی در دنیای هزارویکشب گذشت، زیرا در روی دریای پهناور و در زیر آسمان لاجوردین، هیچکس را در میان خودم و او حائل نمی‌دیدم.

حس آنکه من، در این دنیای مواج که گوئی فقط باراده و میل خودم ساخته شده بود یک زن محبوب را، زن خودم را، روح و جسم او را، در اختیار دارم و صاحب منحصر بفرد او هستم، چنان مرا مجذوب و سرمست کرده بود که بی‌اختیار دلم میخواست فرمان هائی جنون‌آمیز بناخدا بدهم، مثلاً بدو بگویم که راست بسمت افق برود و آنقدر برود، برود تا من و زنم را بدنیائی دیگر، دنیائی ناشناس و مرموز و رؤیائی برساند. سن سباستین، جزائر اسپانیا، کوت دازور و ریویرا، موناکو، مصر، یونان، یکایک از پیش روی ما گذشتند و هر کدام چند روز شاهد زندگانی ما شدند.

من دوباره به زندگی ، به نشاط ، بامید خو گرفته بودم . دوباره از مهمانی و جمعیت و موزیک و رقص خوشم میآمد .

بالاخره در « لیدو » جزیره کوچک « ونیز » لنگر انداختیم . « ونیز » ، بهشت یا جهنم عشاق ، در فکر و روح من که بسیار حساس شده بود ، اثری نامساعد بخشید . سلسله مهمانی‌ها و پذیرائی‌های پر تشریفاتی که از بدو ورود ما بمن تحمیل شد ، دوباره صحنه‌های اختلاف و گفتگوی داخلی ما را تکرار کرد .

درین ضمن ، موضوع ترتیب پرداخت پول کشتی پیش آمد که من تعهد کرده بودم پانصد هزار لیره قیمت آنرا بطور اقساطی بپردازم ، و برای تنظیم اسناد لازمه مجبور شدم برای یک سفر و اقامت چهل و هشت ساعته پاریس بروم . اما جریان کار در پاریس طوری شد که مرا بجای چهل و هشت ساعت دو هفته تمام در آنجا نگاه داشت .

در بازگشت به ونیز در « وایلت » تغییر حال مساعدی احساس کردم که باعث خوشحالی من شد : دیگر « وایلت » آن عطش همیشگی حرکت و سروصدا را نداشت . حتی یکشب او را در اطاق آرایش دیدم که روی تختش دراز کشیده بود و غرق رؤیا شده بود ، و این حالتی بود که تا آن روز هرگز در او ندیده بودم . روی میز کوچک توالت ، در برابر او ، یک گلدان بزرگ پراز بنفشه‌های درشت و معطر بهاری بود ، و در کنار

بسترش نیز کتابی نیمگشوده بود که از مجارستانی به انگلیسی ترجمه شده بود و « بایرون در ونیز » نام داشت .

همه چیز در نزد وایلت حاکی از تحول و تغییری ناگهانی اساسی بود که در طرز فکر و زندگی و روحیات او رخ داده بود . تحولی که يك زن امریکائی زیبا و خون‌گرم و سبک مغز را که احتیاج دائم بحرکت و رفت و آمد و سروصدا و دیدن جمعیت و دلبری از همه داشت ، و از تنها ماندن و فکر کردن و خاموش بودن و کتاب خواندن وحشت میکرد ، تبدیل بزنی احساساتی کرده بود که دلش میخواست ساعات دراز در بروی خود ببندد و به گل‌های بنفشه خیره شود و کتاب « بایرون » بخواند و برؤیائی دور و دراز فرورود و گاهی هم درتنهائی موزیک بشنود .

اگر کس دیگری در جای من بود که درزندگی خود کمتر از من با زنان نزدیک شده و کمتر از من روحیات آنها را شناخته بود ، شاید ازین تغییر حال خوشوقت میشد . اما من بعکس در آن لحظه که وایلت را در مقابل گل‌های بنفشه درکنار کتاب « بایرون » سرگرم رؤیای خودش دیدم ، بی‌اختیار لرزشی درسرپای خود احساس کردم .

مثل این بود که ناگهان شعاعی بدرون این خانه تاریک تابید و آنچه را که در آن بود روشن کرد .

يك جمله ، جمله‌ای کوتاه و صریح ، در برابر نظرم نقش بست : « وایلت عاشق شده‌است . »

وایلت عاشق شده بود و من در این میان هیچکاره بودم . این تحول ، این تغییر حال ، اصلاً بمن ارتباط نداشت . اما اگر من این تحول را بوجود نیاورده بودم ، لااقل «من» وظیفه داشتم که آنرا پایان دهم . وظیفه داشتم که حقیقت را کشف کنم . این حق مشروع من بود . حقی بود که بقیمت فداکردن زندگی و هستی و روح و قلب خودم در راه این زن تحصیل کرده بودم .

هرقدر هیجان و انقلاب درونی من بیشتر میشد ، در ظاهر خود را خونسردتر و عادی‌تر نشان میدادم . هیچوقت نقش خودم را بدین خوبی بازی نکرده بودم . روشی که از آن روز بعد درپیش گرفتم ، روش صبر و تظاهر با آرامش و بیخبری بود .

روزبروز برای آراستن اطاقهای کشتی ، گل‌های فراوانی از شهر می‌آوردند ، و من از همان اول متوجه شدم که میان اینگلها ، هرروز یکدسته گل بزرگ از بنفشه‌های معطر « پارم » هست که گوئی خود بخود از میان سایرین جدا می‌شود و درگلدان زیبائی روی میز آرایش « وایلت » جای میگیرد ، در صورتیکه تا آن روز ، زن من هیچوقت علاقه و توجه خاصی بگل بنفشه نشان نداده بود .

یکبار این نکته را بزخم تذکر دادم . اما او حرف بمیان حرف آورد و از جواب دادن سرباز زد . ناچار خودم محرمانه بسراغ گل فروش رفتم و فهمیدم که ایندسته گل‌های روزانه بنفشه ، سفارش يك « آقای

جوان مجارستانی « است که گفته است تا هر وقت خانم من در ونیز باشد ، صبح بصبح برای او يك دسته بنفشه بفرستد .

وقتیکه کار بدینجا کشید ، دیگر برای من مقدور نبود که از نیمه راه برگردم ، و برای اینکه این راه را تا آخر برسانم ، متوسل به « حقه » عادی « سفر دروغین » شدم ؛ بزخم گفتم که ناچارم دوباره به پاریس بروم . حتی او را تا ایستگاه راه آهن همراه بردم و در برابر چشم او قطار نشستم و حرکت کردم ؛ اما در ایستگاه بعدی پیاده شدم و اندکی بعد سوار قطار دیگری که به ونیز میرفت شدم و برگشتم ؛ در ونیز ، دوربینی خریدم و بالذتی که بوی « سادیسیم » میداد لوله آنرا از دور متوجه کشتی « قو » کردم که آرام آرام روی امواج تکان می خورد .

تقریباً شب بود که دیدم ، و فقط من متوجه این امر شدم ، که اتومبیلی در کنار کانال ایستاد و مردی از آن بدرون قایقی جست و قایق بی درنگ بسمت کشتی براه افتاد . در عرشه روشن کشتی ، « وایلت » در مقابل دوربین من خیلی خوب پیدا بود . پیراهن دکولته بسیار زیبایی پوشیده بود که نیمی از سینه و تقریباً تمام پشت و بازوی لطیف و سیمین او از آن بیرون بود و جلوه آن در تاریکی شب چنان بود که گوئی یکی از آلهه رؤیائی یونان در این شامگاه بهاری پا به ونیز ، شهر عشق و آواز گذاشته و در صحنه این کشتی جای گزیده است .

قایق بکنار کشتی «قو» رسید و مردی که با آن آمده بود از قایق بیرون جست و شتابان از پله‌ها بالا رفت. زن من پیش آمد و خود را تقریباً در آغوش او افکند، و فقط درین لحظه بود که من توانستم این سوگلی نیمشب را خوب ببینم و بشناسم. شما هم این دون ژوان زندگی مرا میشناسید، زیرا قبلاً وصف او را برایتان گفته‌ام. این آقا همان مجارستانی بوداپست بود که زنم از رقصیدن با او «حظ کرده بود».

آنوقت بود که فهمیدم در طول چندماه اخیر، ایندو نفر مرتباً باهم مکاتبه داشته‌اند، مرتباً همدیگر را در اینجا و آنجا دیده‌اند مرتباً باهم وعده‌آینده نزدیک گذاشته‌اند. ضربتی که بروح من وارد آمد چنان سخت بود که بی‌اختیار بدرختی تکیه دادم.

چند لحظه بعد، دوباره دوربین را بدست گرفتم و بدقت نگاه کردم، اما این بار هیچکس روی عرشه نبود، فقط دوسایه، درکنار هم، تقریباً آمیخته باهم، از در سالن غذاخوری گذشتند، و اندکی بعد غذای دلپذیری که قطعاً زنم سفارش مخصوص برای آن داده بود آغاز شد. یکساعت تمام با فشار اراده‌ای که هرگز تصور آنرا درباره‌ی خودم نمی‌کردم، در انتظار ماندم. درین مدت، هزار بار بیشتر صحنه عشقبازی آن‌دو را برابر چشم مجسم کردم.

برای آنکه غذا و شامپانی آن‌ها را سرمست‌تر کند و بیشتر برآتش هوسشان دامن زند، تا آخرین حد ممکن صبر کردم. بالاخره آن‌ها را دوباره دیدم. اینبار

محبوب زخم دست در کمر او انداخته بود و باهم بطرف «باغچه» کوچکی که در قسمت آخر کشتی بود و کسی نمیتوانست از عرشه کشتی درون آنرا ببیند میرفتند .

دیگر نمیتوانستم آنها را ببینم . بشتاب قایقی را صدا کردم و بسمت کشتی رفتم و کنار پلکان آن ایستادم . بصدا بالا رفتم ، اما قلبم چنان می تپید که گوئی نزدیک بود از سینهام بدر آید . بسمت پناهگاه ایشان رفتم ، و آن دورا دیدم که میان بوته های سبز و پر گل ، کنار نرده کشتی ایستاده بودند .

زن من پشت به نرده داده و خم شده و دهان خود را در اختیار مردی گذاشته بود که از آن بوسه ای سوزان و پایان ناپذیر میگرفت .

اوه ! اگر طپانچه ای داشتم ، در آن لحظه بطور یقین تردیدی در شلیک نمی کردم . درست در این موقع بود که از فرط خشم نتوانستم از حرکتی غیرارادی خودداری کنم ، و از این حرکت صدای نامحسوسی از برخورد پای من بکف کشتی بلند شد .

ناگهان زن من تکانی خورد . سر بلند کرد و چشمهای زیبایش را که از لذت بوسه محبوب برهم نهاده بود گشود ، و نگاهش رودررو بانگاه من تلاقی کرد .

اولین حرکت او ، این بود که مرد را از خود دور کرد و آهسته کلمه ای بدو گفت و او را بدرون پلکان راند .

آنوقت ، فقط آن وقت که از نجات او مطمئن شد ، در قیافه اش ، در نگاهش آثار رضایت و اطمینان

پیدا شد . رنگش پریده بود و سینه‌اش ، بر اثر هیجانی سخت بالا و پائین میرفت .

اما با همین حال ، قد برافراشت و با چهره‌ای که هیچ اثری جز اثر خشم و کینه و نفرت در آن نمودار نبود ، در برابر من ایستاد . حال جنگجویی را داشت که در میدان حاضر شده باشد و برای دوئل مرگ و زندگی انتظار نخستین حرکت حریف را ببرد .

اما من ، درین لحظه بچهره او ، به چشمهای او نگاه نمی‌کردم . به گل بنفشه درشتی نگاه می‌کردم که او بر کمر خود ، درست در آنجا که لحظه‌ای پیش انگشتان پرهوس و پرهیجان مرد بر آن نهاده شده بود ، زده بود . تمام کینه و خشم من درین يك نقطه تمرکز یافت .

آهسته آهسته پیش رفتم ، و خودم خوب حس می‌کردم که در نگاهم برق آدم‌کشی ، برق جنایت میدرخشد . آخر در دو قدمی او ایستادم . بی حرف و خاموش ، دست دراز کردم تا این گل بنفشه را از کمر گاهش بکنم و دور بیندازم . اما درین لحظه طاقت او بانتهای رسید . نمیدانم از من ترسید یا نخواست این گل بنفشه بدست من رسیده باشد ، نخواست من این یادگار عشق او را زیر پا بیندازم و لگدکنم .

با حرکتی ناگهانی و شدید ، بعقب‌جست و خودش را در دریا انداخت .

« وایلت » شناگر خوبی بود . و میدانستم که برای او خیلی آسان است که فاصله کشتی تا ساحل را با شنا طی کند . اما ناگهان دو فریاد موحش و کشنده



از دهان من واوبرخاست ؛ میدانید چه شده بود ؟ در این جهش ، « وایلت » درست روی پروانه کشتی که با سرعتی سرسام آور دور خودش میچرخید افتاده بود و در آن لحظه که من او را دیدم ، يك ثانیه بعد از سقوط او ، دیگر از سرش ، از گیسوان زیبایش ، از چشمان آسمانی رنگش که همیشه يك نگاه آن تاب و توان از من میربود ، از لبان هوس انگیزش که گوئی فقط برای بوسه دادن و بوسه گرفتن آفریده شده بود ، از گردن سپید و بلورینش ، از سینه و بازوان مرمرینش ، هیچ نمانده بود . هیچ نمانده بود ؛ اما او قطعا در آخرین لحظه زندگیش خوشحال بود که محبوب خود را نجات داده است .

\*\*\*

هری سومین گیلای کنیاك خود را لاجرعه سر کشید و « پك » محکمی به سیگار برگی که بر لب داشت زد . سپس چون هم کنیاك ، هم سیگار و هم داستان خود را تمام کرده بود ، از جا بلند شد . یکبار دیگر خندید ، و قهقهه او چنان تلخ و آمیخته با نومیدی بود که بناله ای بیشتر شباهت داشت . بارانی کهنه ای را که وقت آمدن در لبه صندلی گذاشته بود بدوش انداخت و بسادگی گفت :  
- حالا فهمیدید که چرا « هری » گل بنفشه نمی فروشد ؟

وبی آنکه با من خدا حافظی کند از در بیرون رفت  
این آخرین باری بود که من و او همدیگر را

میدیدیم .

Vertical line of text on the right side of the page.

# مادام فونس

از :

پترياکوبسن

**J. P. Jacobsen**

## یاکوبسن

«ینس پتربیاکوبسن» J. P. Jacobsen (۱۸۴۷ - ۱۸۸۵) یکی از بزرگترین نویسندگان و بزرگترین شعرا و همچنین یکی از دانشمندان معروف دانمارک است. آثار ادبی او، منظوم و منثور، شهرت جهانی دارند و به بسیاری از زبانها ترجمه شده‌اند. باینکه مجموعه آثار او از چند جلد تجاوز نمی‌کند، معینا جز یکی دونویسنده اسکاندیناوی، تاکنون کسی در اروپای شمالی شهرت و نفوذ معنوی وی را نیافته است.

یاکوبسن فقط ۳۸ سال عمر کرد. در آغاز جوانی بتحقیقات علمی مخصوصا در رشته گیاه شناسی پرداخت و چندین جایزه گرفت و در همین زمان دست بترجمه آثار «داروین» زد. چندی بعد نخستین مجموعه داستانهای خود را بنام (Mogens) انتشار داد. در سال ۱۸۷۶ رمان تاریخی معروف او بنام «ماری گروبه» که شاهکار وی و از آثار بزرگ ادبیات اسکاندیناوی بشمار میرود منتشر شد. در دومین و آخرین رمان او (Niels Lyhne) اثر یاس و بدینی فوق‌العاده‌ای پیداست. «مادام فونس» Madame Fonss که در این‌جا ترجمه میشود، در ادبیات دانمارک یکی از شاهکارهای ادبی لقب گرفته است.

در آثار یاکوبسن همه‌جا یکنوع تلخی و بدینی نمودار است که در ادبیات اسکاندیناوی نظیر آنرا زیاد نمیتوان یافت و شاید بهمین جهت است که اثر یاکوبسن، در دنیای خارج از اسکاندیناوی فوق‌العاده مورد علاقه قرار گرفته است.

در يك گوشه از باغ ملی زیبای شهر «آوینیون»، در پشت کاخ قدیمی مجللی که سابقاً مقر پاپها بود، محوطه پر گل و سبزه‌ایست که از آنجا کناره‌های پر گل شهر «دورانس» و دشتهای سرسبز و تپه‌ها و همچنین قسمتی از شهر در مقابل نظر بیننده صف کشیده است، و این چشم‌انداز یکی از بدیعترین منظره‌هایی است که میتوان دید.

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه اکتبر (مهر) دو خانم، هر دو دانمارکی، در روی نیمکتی در این محوطه نشسته بودند: یکی از این دو خانم «مادام فونس» و دیگری دختر او «الینور» بود. خانم فونس که حتی در دانمارک هم او را مادام فونس خطاب میکردند، و چندی بود بر اثر مرگ شوهرش بیوه شده بود، از چند روز پیش در این شهر بسر میبرد. هم او و هم دخترش، بدیدن منظره‌ای که در برابر نظر

داشتند عادت کرده بودند ، اما هنوز نمیتوانستند با سکوت و آرامشی که در این منطقه بر همه چیز حکمفرما بود عادت کنند .

در مقابل این خاموشی و یکنواختی ، مادام فونس با تسلیم و رضا لبخند میزد ، اما « الینور » دختر او نمیتوانست از ابراز یکنوع ناراحتی شدید خودداری کند .

این منظره یکنواخت و ناراحت کننده ، روح او را سخت در فشار گذاشته بود و بی اختیار و بی آنکه خود او دلیلش را بداند ، خاطره یك امید برباد رفته ، يک رؤیای شیرین گذشته را که امروز برای او جز غم و نومیدی همراه نداشت ، خاطره ای را که اکنون یادآوری آن چهره ی وی را از شرم گلگون میکرد و با این وصف قدرت دور کردن آن را در خود نمیدید ، در دلش بیدار میکرد .

این خاطره او بناحیه ای مربوط بود که از هر جهت خلاف این منطقه بود . مربوط به سرزمینی سرسبز و خرم ، کنار رودخانه ی آبی رنگ و صاف « سوئد » ، زیردرختان سرسبز و روشن بود .

آنجا بود که این واقعه برای او اتفاق افتاده بود ، اما درست در این نقطه ، در کنار این رودخانه ی خاکستری پر گل و لای ، در کنار این تپه های تیره ، که از پای آنها پنجره های سبز خانه ها ، خاموش و مرموز بدو نگاه میکردند ، در این نقطه آرام و دور افتاده بود که وی بهتر از هر جا میتواند سطر بسطر خاطرات گذشته را در دفتر

قلب خود بخواند . داستانی که در این دفتر نوشته شده بود ، داستانی بود که برای او تازگی داشت ، اما اصولاً تازه نبود : همان « غم عشق » بود که يك نکته بیش نیست ، ولی از هر زبان که شنیده شود نامکرر است . ماجرای دختری بود که پسروانی را دوست داشت و « میدانست » که محبوب او نیز دوستش دارد . اما ناگهان ، محبوب او و بسوی زنی دیگر آورده و با او ازدواج کرده بود .

هنوز هم که هنوز بود ، الینور از خود میپرسید : « چرا این کار را کرد ؟ چرا مرا ترك گفت ؟ آیا من نسبت بدو کار بدی کرده بودم ؟ آیا عوض شده بودم ؟ آیا خوشگل نبودم ؟ » سالها بود که این سئوالات را از خود می کرد ، اما هیچوقت جوابی برای آنها نداشت .

تا کنون با مادرش يك کلمه درین باره سخن نگفته و درد دل نکرده بود ، اما مادرش ، با غریزه ای که در هر زن و هر مادری نهفته است ، بنام احساسات و افکار او پی برده و وی را بیش از پیش مورد نوازش و توجه قرار داده بود . این را هم فهمیده بود که الینور از احساس توجه مادر خود بدانچه در قلب او میگذشت ناراحت خواهد شد ، بدینجهت تصمیم گرفته بود او را بردارد و برای مدتی از سرزمینی که برایش خاطره شکستی تلخ و غم انگیز در برداشت دور شود .

مادام فونس ، از احساس رنج شدید دختر خود واقعا رنج میبرد . دلش میخواست سراو را بسینه گذارد و آنقدر سخنان دلپذیر و تسلی بخش بدو بگوید که غم دل را از یادش ببرد . اما خودش بهتر از هر کس میدانست که

در زندگی رازهایی هست که بهتر است همیشه پنهان بماند.  
مگر در مورد خود او غیر از این بود؟

اوه! خود او، خود او یک چنین دورانی را،  
عیناً بهمین صورت که دخترش می گذرانید، گذرانده بود.  
خودش، خیلی پیش، آنوقتها که جوان بود و  
هیجده سال پیش نداشت، با تمام روح خود، با تمام ذرات  
و اجزاء وجود خود، با تمام امیدها و آرزوهای بهشتی  
دختران هیجده ساله، دل بعشق پسری جوان داده بود، اما  
این عشق بجائی نرسیده بود. البته تقصیر آن پسر نبود،  
تقصیر خود او بود، یا بعبارت بهتر تقصیر خانواده او  
بود، زیرا پسر جوان که جز دل خود سرمایه ای نداشت،  
مجبور بود دوران ممتدی را بعنوان نامزدی بگذراند تا  
وضع خود را برای زن گرفتن آماده سازد.

اما خانواده دختر بعلل بسیار فرصت منتظر ماندن  
نداشتند و ناچار وی بازدواج با مرد دیگری که  
بخواستگاری او آمده بود، رضا داده بود. از این ازدواج  
بود که اول «تاگه» پسر او که اکنون نیز با آنها بسفر  
آمده بود، سپس «الینور» دختری که درین لحظه در کنار  
او نشسته بود بدنیا آمده بودند. اول او خیال کرده بود  
که هرگز عشق گذشته و تلخی غم دل را از یاد نخواهد  
برد. اما اندک اندک خاطرۀ عشق گذشته ضعیف تر و زندگی  
خانوادگی برای او استوارتر و قابل قبول تر شده بود:  
هشت سال بعد، شوهرش آقای «فونس» مرده بود و از آن  
پس وی همچنان در عزای او بسر میبرد، و خودش می-  
دانست که در این عزاداری صمیمی است، زیرا در طول



زندگی با این مرد دریافته بود که شوهرش واقعا باروح حساس و ظریف خود باو وفرزندانش فوق‌العاده علاقه داشته و هیچ چیز را باندازه سعادت وآسایش ایشان اهمیت نداده است .

از وقتی که بیوه شده بود ، زندگی خود را بکلی وقف دو فرزند خویش کرده بود . درین موقع پسرش بیست ساله بود و خودش نزدیک بچهل سال داشت ، اما هنوز زیبا و خواستنی بود .

درپیرامون چشمان درشت آبی‌رنگش کمترین چینی دیده نمیشد . در گیسوان پرپشت و طلائی‌رنگ او نیز حتی يك تارموی سفید وجود نداشت . اندام او ، در حدود چهل سالگی ، همچنان ظریف و موزون باقی مانده بود ووقتی که راه میرفت احساس میکرد که بسیاری از رهگذران با نگاهی پرمیل وهوس بدومینگرند. مخصوصاً درچشمان اوهنوزيك درخشندگی جوانی، يك درخشندگی پروعهده و مست کننده هویدا بود که او را حتی از سن واقعیش نیز تروتازه‌تر وشاداب‌تر نشان میداد .

درآن حین که مادر ودختر هرکدام برؤیاهای دور ودراز خود فرورفته بودند ، ازآن سوی پرده سبز درختان ، صدای خنده پرنشاطی آمیخته با سخنانی که بزبان دانمارکی گفته میشد بگوش ایشان رسید . مادام فونس روبدخترش کرد وگفت :

– بنظرم «تاگه» اینجا میآید .

الینور از صدای مادرش لرزید و بخودآمد . مثل

این بود که ناگهان از سرزمینی دوردست ، پا بدین نقطه گذاشته است .

تاگه تنها نبود : سه نفر دیگر همراه او بودند . این سه نفر عبارت بودند از « کاستاگر » يك بازرگان ثروتمند کپنهاک و خواهر و دختر او . خانم کاستاگر که گرفتار تنگ نفس بود در مهمانخانه مانده بود .

مادام فونس والینور پهلوی خود ، بهردو خانم تازه وارد جا دادند . مردها لحظه‌ای ایستاده بصحبت پرداختند ، اما اندک اندک بدیدن دیوار پرچین کوتاهی که کنار نیمکت بود بهوس افتادند و روی آن نشستند . اما صحبت آن‌ها فقط برای آن بود که چیزی گفته باشند و مجلس سرد نشود . پیدا بود که سفر طولانی با راه آهن ، باوجود مسیر زیبا و غرق گل قطار ، آنها را خسته کرده است .

ناگهان تاگه کف دست خود را بشلوار کمرنگش کوفت و فریاد زد :  
- نگاه کنید !

همه از اشاره او سر بر گرداندند . از دور دروسط منظره خاکستری رنگ ، گرد و خاک غلیظی بنظر میرسید که از خلال آن اسبی قهوه‌ای رنگ و بر بالای اسب ، سواری که روپوش سفری برتن داشت دیده می‌شد . تاگه رو بمادرش کرد و گفت :

- این همان انگلیسی است که امروز از او باتو صحبت می‌کردم و تازه وارد اینجا شده است . هیچوقت دیده‌اید کسی این شکل سواری کند ؟ من اولین باری که

او را در حال سوار ی دیدم، یاد کمندبازان امریکای جنوبی افتادم .

اما درین ضمن اسب سوار براه خود رفت و حاضرین نیز ازجا برخاستند و بطرف مهمانخانه رفتند .  
دو خانواده فونس و کاستاگر در « بلفور » باهم آشنا شده بودند و چون مقصدشان در جنوب فرانسه یکی بود ، تمام طول راه را باهم پیموده بودند . از چند روز پیش هر دو خانواده ، موقتاً در « آوینیون » سکونت گزیده بودند : کاستاگرها بعلت بیماری خانم کاستاگر ، و « فونس ها » بخاطر « الینور » که بر اثر خستگی روحی ، احتیاج باستراحت داشت .

« تاگه » ازین زندگی مشترك فوق العاده راضی و خوشحال بود ، مخصوصاً که روز بروز بیشتر عاشق « ایدا » دختر آقای کاستاگر میشد که دختر خوش اندام و خوش صحبت و مؤدبی بود . اما مادام فونس ازین بابت زیاد راضی نبود ، زیرا با اینکه « تاگه » نسبت بسن و سالش جوان جدی و عاقلی بود ، ایدا چندان شتابی در قبول نامزدی با او نشان نمیداد . تازه معلوم نبود آقای کاستاگر هم با این نامزدی موافق باشد . مادام فونس هم به خویشاوندی با آقای کاستاگر چندان رغبتی ابراز نمیداشت و نسبت با افراد آن خانواده اندکی با سردی رفتار میکرد .  
روز بعد ، تاگه و مادرش برای تماشای موزه کوچک شهر رفتند . اما در بزرگ اطاق نمایشگاه بسته بود و با اینکه چندین بار زنگ زدند ، کسی در را برویشان باز نکرد . با این وصف توانستند راهی بحیاط موزه که

محصور از برجهای قدیمی حصار اوینیون بود پیدا کنند،  
و در آنجا اشیاء مختلف تاریخی را که کنار دیوار گذاشته  
شده و بسیار جالب بود ببینند .

بعد از دیدن این آثار تاریخی ، بجائی که از آن  
آمده بودند باز گشتند . تاگه دوان دوان از پلکان بالا رفت  
تا ببیند که آیا در راهروها کسی هست یا نه ، مادام فونس  
نیز مشغول قدم زدن در زیرسقف های عریض و مدور شد  
که خود از شاهکار های فن معماری بشمار میرفتند .

وقتی که بطرف در ورودی میرفت که خارج  
شود ، يك آقای بلند قد که صورت او بر اثر آفتاب زیاد  
گندمگون شده بود در مقابل او پیدا شد . مثل غالب  
جهانگردان ، در دست خود کتابچه راهنمایی داشت که  
لحظه بلحظه بمندرجات یکی از صفحات آن مینگریست .  
بعد از چند بار نگاه بسقفها و دیوارها ، ناگهان متوجه  
خانمی شد که او نیز در نزدیک در ایستاده بود .

مادام فونس فوراً بیاد آورد که این همان انگلیسی  
است که دیروز او را سوار بر اسب دیده بودند . وی با  
اندکی تردید بدو سلام کرد و گفت :

– خیلی معذرت میخواهم ، خانم .

مادام فونس بسلام او پاسخ داد و گفت :

– آقا . من خودم نیز خارجی هستم .

گمان میکنم هیچ راهنمایی در این موزه نیست ،

با این وجود پسر من بالای پلکان رفته است که ببیند .

این سؤال و جواب بزبان فرانسه صورت گرفته

بود . اما در همین لحظه تاگه دوان دوان از پلکان پائین آمد

و بزبان دانمارکی فریاد زد :  
- مامان ، من همه جا را گشتم ، آدم که نبود  
هیچ ، حتی يك گربه هم پیدا نکردم .  
این بار مرد انگلیسی بزبان دانمارکی گفت :  
- خیلی خوشوقتم که با دونفر از هموطن های  
خودم سروکار دارم .

دوباره سری از روی ادب فرود آورد و این بار  
چند قدم عقب رفت ، مثل اینکه میخواست بفهماند که  
منظور او از حرف زدن بدانمارکی جلب توجه آن دونفر  
باشنائی او با این زبان بوده است تا چیزی نگویند که  
بعداً ناراحت شوند . اما ناگهان ، بی اختیار دوباره بجلو  
آمد ، بطوری که حتی از آن جا هم که اول ایستاده بود  
بمادام فونس نزدیکتر شد . چند لحظه با حالی پرهیجان  
و منقلب بصورت او نگریست و بعد در حالی که صدایش  
اندکی میلرزید ، پرسید :

- ببخشید خانم . آیا خیال نمیکنید ما از دوستان  
قدیمی یکدیگر باشیم ؟

مادام فونس بنوبت خود چند لحظه بدو نگاه کرد ،  
سپس دست بطرف او پیش برد و فریاد زد :

- شما «امیل توربروگر» هستید ؟  
وی دستی را که بطرف او دراز شده بود با گرمی  
و صمیمیت فشرد ، وباخوشحالی کودکانه ای گفت :  
- چرا . خودم هستم . پس این شمائید؟ اوه !  
شمائید .

اما صحبت خود را قطع کرد ، زیرا بغض گلوش

را گرفته بود و قطره های اشك در چشمش میدرخشید .  
 مادام فونس «تاگه» پسرش را به آقای ناشناس معرفی  
 کرد . تاگه در عمرش نام این آقای «توربروگر» را نشنیده  
 بود ، ولی این موضوع هیچ تعجیبی برای او نکرد . فقط  
 چیزیکه برای او جالب بود این کشف تازه بود که انگلیسی  
 «کمندباز» یکنفر دانمارکی از هموطنان خودشان است .  
 بالاخره طاقت تحمل سکوتی را که حکمفرما شده بود  
 نیاورد و فریاد زد :

– چیز غریبی است ! من دیروز شما را یکی از  
 کمندبازان امریکای جنوبی خیال میکردم .

توربروگر خندید و توضیح داد که این تصور او  
 چندان هم دور از حقیقت نبوده ، زیرا واقعاً وی بیست و  
 یکسال تمام در جلگه های «پلاتا» در امریکای جنوبی  
 بسر برده و بطور یقین در این مدت آنقدر که سوار براسب  
 بوده روی زمین نبوده است . سپس گفت که تازه باروپا  
 آمده و قبل از مراجعت گله های گوسفند وزمین های  
 خود را فروخته است تا برای همیشه درقاره کهن که  
 سرزمین اجدادی او بشمار میرود مسکن گزیند .

مدتی مشغول گفتگو بودند تا بالاخره سروکله  
 دربان موزه پیدا شد که نفس زنان با يك دسته کاهو در  
 زیر بغل و يك پاکت گوجه فرنگی در دست از راه رسید .  
 وقتی که این سه نفر را دید ، سلامی کرد و معذرت خواست ،  
 سپس درتالار را باز کرد و آنها را بدرون آن برد . تماشای  
 تابلوهای تالار ، چندان جالب نبود ، اما چیزی که برای  
 مادام فونس و آقای «توربروگر» جالب بود این بود که

در طول یکساعت تماشای موزه ، از جریان زندگی خود در طول سالیان درازی که ازهم دور بودند آگاه شدند روزهای بعد ، این دو نفر غالباً همدیگر را می-دیدند ، و چون اطرافیان ایشان حس میکردند که دودوست اینقدر صمیمی ، بعد از سالهای دراز ، خیلی حرف برای درد دل و گفتگو دارند آنها را همیشه تنها میگذاشتند .

در این روزها ، در این ملاقاتها ، این هر دو نفر خوب احساس کردند که با وجود تغییرات فراوانی که گذشت زمان و سالیان پیاپی در زندگانی آنها پدید آورده بود ، بازهم هیچکدام یکدیگر را فراموش نکرده‌اند و هنوز خاطرهٔ عشق سوزان گذشته برای هیچیک از آنها از میان نرفته است .

شاید توربروگر این نکته را زودتر از محبوبه قدیم خود احساس کرد ، زیرا ناگهان دریافت که تمام هیجانهای جوانی او ، تمام احساسات و امیال و رؤیاهای شاعرانه او دوباره یکجا بقلش هجوم آورده و آنرا تصرف کرده‌اند ، و این توجه ، روح او را درعین شادمانی دچار تلخی و رنج فراوان کرد ، زیرا حالا دیگر او جوانی احساساتی نبود ، مردی پخته و جهان‌نیده و جا افتاده بود که پس از سالها سرد و گرم چشیدن و مبارزه کردن احتیاج بآرامش روحی داشت . اما ناگهان حس میکرد که این آرامش دستخوش طوفانی شدید و آنی شده که بدتر از همه ، آن حس اعتماد بنفس را که وی در طول سالها کوشش و موفقیت بدست آورده بود از او گرفته است . دلش میخواست اگر هم عاشق میشود ، عشقش

اینطور پرهیجان و شدید و دیوانه‌وار نباشد، عشقی ملایم و پخته و محترمانه باشد که باوقار و شخصیت یک مرد جاافتاده مانند او سازش داشته باشد.

مادام فونس نیز اندک اندک راز نهفته دل خود را دریافت. بنظرش نمی‌آمد که جوان‌تر شده باشد، اما احساس میکرد که بعد از سالیان دراز، سیل اشکی که در روح و قلبش متراکم شده بود، از نو سدها و بندها را شکسته و باشدتی بیش از همیشه جاری شده است.

وقتی که میدید گریه میکند و اشک از گونه‌هایش سرازیر است. احساس میکرد که آدمی دیگر شده. گوئی دوباره شخصیت خود را بازیافته بود. نه فقط شخصیت خود را بازیافته بود، بلکه احساس میکرد که جوانی و احساسات جوانی نیز اندک اندک برای او بازگشته است.

چند روز بعد، اول شب، مادام فونس در اطاق خود تنها بود. الینور از غروب آفتاب خوابیده و تاگه نیز با آقای کاستاگر و دخترش به تئاتر رفته بود.

مادام فونس، تنها و خاموش، در اطاق غم‌انگیز خودش در مهمانخانه نشسته و در تاریک روشن اطاق، بر رؤیائی عمیق فرورفته بود. اندک اندک افکار دلپذیر او را دچار خستگی مطبوع و شیرینی کرده بود که برای هر کس در نخستین لحظات یک خواب آرام و خوش دست میدهد.

اما او نمیتوانست ساعات دراز بهمین حال بماند و بروبروی خود خیره شود. بیش از یکساعت به پایان تئاتر و بازگشت تاگه مانده بود و کتابی در اطاق پیدا نمیشد. ناچار وی بقدم زدن در طول و عرض اطاق پرداخت و وقتی